



## کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : برزخ آبرو

نویسنده : نازی مهدوی کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرای: رمان فوریو

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

# برزخ آبرو

نازی مهدوی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

# برزخ آبرو

باسمه تعالی

\_ چى شد يكتا؟ يلدا رو پيدا كردى؟

يكتا نگران به اطرافش نگاهى انداخت...

يكتا بالحن نگرانى گفت: نه... هرچقدرم به پدرام زنگ ميزنم جواب نميده!

آوا پشت كمر خواهرش دستى كشيد...

آوا: خيله خب... من الان ميرم تو حياط تالار دنبالش ميگردم... توهم اينجا رو

دوباره بگرد

يكتا سرش رو به علامت باشه تكون داد...

آوا به سمت رختكن رفت و مانتو و شالش رو برداشت و پوشيد و از سالن تالار

بيرون اومد...

بانگاهش دنبالش خواهر زاده پنج سالش گشت...

آوا: يلدا... يلدا خاله كجايى؟... يلدا...

باکشیده شدن دستش حرفش ناتمام موند...  
برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت...

زیر لب زمزمه کرد: حسام؟!!

حسام اونو به دیوار چسبوند و نزدیکش شد، فاصله بینشان هیچ بود...

آوا نگاهی به اطرافش انداخت...

آوا: حسام چی کار میکنی؟!... یکی الان میاد مارو میبینه اونوقت هم برای تو  
بد میشه، هم من

حسام عصبی گفت: به جهنم... بابا لامصب دوست دارم چرا نمیفهمی؟!!

آوا با حرص گفت: حسام تو باید بفهمی... امشب عروسیته... چند ساعت پیش  
سحر شرعی و قانونی زنت شد!

حسام نگاهش رو که برق اشک به خوبی درش مشهود بود رو به نگاه آوا  
دوخت...

حسام: چرا اینقدر بی معرفتی آوا... میدونی من به سحر علاقه ای ندارم... میدونی دیوونتم... اونوقت... اونوقت...

بغضی که روانه گلوش شده بود، اونو مجبور به سکوت کرد...

آوا با لحن آرومی گفت:

من بی معرفت نیستم حسام... من فقط لایق تو نیستم... نه لایق تو و نه لایق عشقت... حسام خواهش میکنم به خودت بیا... تو با سحر خوشبخت میشی اما با من نه!

حسام: چرا؟!... چرا با تو خوشبخت نمیشم؟!

آوا با بغض نالید: برای اینکه مادرت من رو نمیخواه... نشنیدی وقتی گفت آگه با من ازدواج کنی دیگه پسری به اسم حسام نداره؟... حسام... من نمیخوام با آه و نفرین یه مادر زندگیم رو شروع کنم... من... من همیشه به چشم یه پسر عمو بهت نگاه میکردم... یه برادر... پس خواهش میکنم بذار تا آخرش همین بمونه

حسام چشاش رو بست و به هم فشار داد...

یه قطره اشک از گوشه چشمش روی گوش چکید...

لحظاتی گذشت...

چشاش رو باز کرد و نگاه عاقل اندر سفیهی به آوا انداخت و مشتش رو عصبی  
به دیوار کوبید...

طوری که از صداش بند بند وجود آوا لرزید...  
برگشت و دستی به سرش کشید...

همونطور که پشتش به آوا بود گفت: فقط به خاطر تو پا روی دلم میذارم...  
چون ازم خواستی برات یه برادر باشم... اما بهتره بدونی سخته با این قضیه  
کنار بیام و بشم برادر عشقم

با پایان جملش از کنار آوا رفت...

با رفتنش بغض آوا شکست و اشکاش روی گونه هاش چکیدن...

زیر لب زمزمه کرد: من واقعا لایق عشق تو نیستم... چون اگه به اندازه تو عاشق  
بودم، برای داشتنت میجنگیدم و با حرف مادرت پا پس نمیکشیدم

با گذشت چند مین با یاد آوری یلدا دستی به صورت خیس اشکش کشید...  
قدم هایش را سریع برداشت و مدام یلدا را صدا میزد...

بادیدن یلدا به سمتش دوید اما با تنه ای که به یه نفر زد، به پشت روی زمین  
افتاد...

: خوبی خانوم؟

آوا به آرامی از زمین بلند شد و لباس هایش رو تکوند...  
سرش رو بلند کرد و نگاهش روبه نگاه رنگ شب مرد دوخت...

آوا: بله... خوبم

یلدا خودش رو به کنار آوا رسوند...  
آوا روی زمین زانو زد تا شاید اینگونه کمی هم اندازه قد پنج ساله خواهر زاده  
اش شود...

آوا: کجا بودی یلدا؟!

یلدا با لحن شیرین کودکانه اش پاسخ آوا را داد: پیش بابا پدرام

آوا: پس چرا بابات گوشیش رو جواب نمیداد؟!

یلدا شونه هایش رو به علامت نمیدونم بالا انداخت و نگاه معصومش رو به  
نگاه آوا دوخت...



یلدا: خاله آوا میتونم برم با اون بچه ها بازی کنم؟

آوا دستهایش رو روی شونه یلدا گذاشت...

آوا: اول بهتره بری پیش مادرت آخه دل نگرانته... اگه اجازه داد بیا بازی کن

لبخندی روی لبای سرخ یلدا نشست...

یلدا: باشه

با گفتن این کلمه به سمت ساختمون داخلی تالار دوید...

آوا ایستاد و نگاهش رو به مردی که مات بهش خیره شده بود، دوخت...

دستش روجلوی صورتش تکان داد...

آوا: آقا؟!!

مرد متوجش شد و نگاهش رو به نگاهش دوخت...

آوا: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟!!

مرد زمزمه وار گفت: آوا؟!!

آوا متعجب گفت: بله؟!!

مرد لبخندی زد...

مرد: منم... فرزین

ناخود آگاه لبخندی روی لبان آوا سبز شد...

آوا: فرزین واقعا خودتی؟!!

فرزین: آره... خودمم

آوا نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت...

آوا: چقدر توی این دوازده سال عوض شدی؟!!

فرزین خندید...

فرزین: تو بیشتر

آوا: فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت!

فرزین: مگه همیشه عروسی بهترین دوستم باشه و نیام؟!!

آوا دستی به شالش کشید...

آوا: نمیدونستم تو حسام هنوز باهم در ارتباطین؟!!

فرزین لبخندی زد...

فرزین: خوشحالم میبینمت

لبخندی نیز روی لبان آوا نقش بست...

آوا: منم همینطور... خیلی وقته ندیدمت

: آوا... آوا

با صدای یکتا سرش روبرگرداند...

یکتا: کجا موندی؟... بیا دیگه

سرش را به علامت باشه تکون داد...

نگاهی به فرزین انداخت...

فرزین دست توی جیبش کرد و کارتی

درآورد و به سمت آوا گرفت...

فرزین: بیا... این کارتمه

آوا دستش رو بالا آورد و کارت رو گرفت...

فرزین: باهام تماس بگیر

آوا: حتما... من دیگه برم... خدافظ

فرزین سری تکون داد...

فرزین: میبینمت

آوا لبخندی زد و به سمت یکتا رفت و باهم وارد تالار شدن...

کنار مادرش نشست...

با اتفاقی که بین او و حسام افتاده بود، دیگر دل و دماغی برای ر\*ق\* صیدن  
نداشت...

با اینکه مادر حسام به خاطر یه سری مسائل خاله زنکی مانع ازدواج او و حسام  
شده بود، اما از ته دل آرزوی خوشبختی حسام و سحر راداشت...  
نگاهی به کارت توی دستش انداخت...

فرزین کریمی...

لبخندی روی لبانش نشست...

فرزین همبازی بچگی هایش بود و البته یکی از بهترین دوستای حسام...  
حدود پنج سالی از آوا بزرگتر بود...

دوازده سال پیش به خاطر شغل پدر و انتقالی اش به دادگاه یه شهر دیگر  
از محله رفتند و دوازده سال از هم بی خبر موندن...

\*\*\*\*\*

یک ماه بعد...

مسافری از میان مسافران هواپیما به آوا اشاره کرد...

به کنار مرد رفت...

آوا: بله آقا... اتفاقی افتاده؟!

مرد: خانومم حالش خوب نیست

آوا لبخندی زد...

آوا: چیزی نیست... احتمالاً فشار شون افتاده... الان برا شون یه چیز شیرین  
میارم

ا از کنار شون گذشت و بعد از یکی، دومین با یه بسته که حاوی آبمیوه و کیک  
و چند دانه شکلات بود به کنار مرد برگشت...

آوا: بفرمایید... بخورن بهتر میشن

مرد بسته رو از دستش گرفت...

مرد: ممنون

آوا با لبخندی که به لب داشت سرش رو به علامت خواهش تکان داد...

آوا: نگران نباشین... برای هرکسی حین پرواز این اتفاق میوفته

مرد بازم تشکر کرد...

آوا از کنار مرد فاصله گرفت و نگاهش رو بین مسافرا چرخوند...

نگاهش یه جا ثابت موند...

لبخندی روی لبش سبز شد...

به سمتش قدم برداشت...

کنارش که رسید کمی خم شد و به صورتش خیره شد...

چشاش رو بسته بود...

با صدای آهسته ای اسمشو صدا زد...

آوا: فرزین... فرزین

چشاش رو باز کرد و دستی به صورتش کشید...

نگاه رنگ شبش با نگاه عسلی آوا گره خورد...

باچشایی گرد شده سرتا پای آوا رو برانداز کرد...

فرزین: آوا؟!!

آوا لبخند پهنی زد...

آوا: مطمئنا خواب نیستی!

فرزین: تو اینجا چیکار میکنی؟!

آوا نگاهی به خودش انداخت...

آوا: نفهمیدی؟!

فرزین خندید...

فرزین: مهمانداری؟!

آوا: اوهوم

فرزین: خوبه!

آوا نگاهی به اطرافش انداخت و با صدای آهسته ای گفت: راستش زیاد نمیتونم حرف بزنم باید برم به کارام برسم... بعداز پرواز میبینمت



فرزین سرش رو به علامت باشه تکون داد...  
 آوا لبخندی زد واز کنار فرزین رفت...

\*\*\*\*\*

فرزین: خیلی منتظر تماسست موندم

آوا نگاهش رو به قهوه روی میز دوخت...

آوا: راستش کارتت رو گم کردم... کلی هم دنبالش گشتم ولی پیداش  
 نکردم... ببخشید که منتظرت گذاشتم

سرش رو بلند کرد و نگاهش رو به نگاه او دوخت...

فرزین لبخندی زد...

فرزین: فراموشش کن

گوشیش رو از روی میز برداشت...

فرزین: شمارت رو بگو

آوا بعداز گفتن شمارش، دستاش رو زیر چوئش گذاشت...

آوا: خب... چه خبر از پدر ومادرت؟

فرزین نفسش رو مغموم بیرون داد...

فرزین: دوسال پیش تصادف کردن و...

سکوت کرد...

آوا: خدا بیامرزتشون... یادمه یه خواهرم داشتی... اون حالش چطوره؟

فرزین: خوبه... منم بابت پدرت متاسفم از حسام شنیدم که فوت کرد

آوا لبخند مغمومی به علامت تشکر زد...

آوا: یه فاجعه بزرگ توی زندگیم بود

سکوتی مبهم فضا رو پر کرده بود...

آوا برای اینکه این سکوت رو بشکند رو به فرزین کرد...

آوا: نگفتی اومدی اصفهان چیکار؟

فرزین: قراره با یه شرکت قرارداد ببندم... البته دقیقه نود دو ستم زیر قولش زد و

من به جاش اومدم

آوا خندید...

آوا: همینه که میگن عدو شود سبب خیر... چون باعث شد من و تو دوباره

همدیگر رو ببینیم

فرزین لبخندی زد...

فرزین: اینم حرفیه

\*\*\*\*\*

فریماه نگاه نگرانش رو به شهاب دوخت...

نمیدونست باید چیکار کنه...

لبه‌اش رو به سختی از هم جدا کرد...

فریمه: نمیتونم... شهاب نمیتونم

شهاب نگاه عاقل اندر سفیهی به فریمه انداخت و باد ستاش صورت فریمه رو قاب گرفت...

شهاب: چرا نمیتونی؟! من به خاطر اینکه امشب رو با هم باشیم، نرفتم اصفهان و فرزین رو فرستادم

فریمه نگاه مشکیش رو به نگاه سبز رنگ شهاب دوخت...

فریمه: چطور باهم رابطه برقرار کنیم وقتی هنوز به هم محرم نیستیم؟!

شهاب معترض گفت: فریمه؟؟؟! تو به من اعتماد نداری؟؟

فریمه با بغض گفت: چرا بهت اعتماد دارم

شهاب: خيله خب... پس وقتى بهت ميگم ميام خواستگارىت و باهات ازدواج ميکنم يعنى اين کارا رو ميکنم... ديگه جاى نگرانى نيست... من که ميدونم تو دختری و با من رابطه برقرار کردی!

فریماه مردد گفت: اگه فرزین بفهمه چی؟

شهاب با لحن حرصی گفت: فرزین چرا باید بفهمه؟! .... هان.... برای بار هزارم میگم من و تو قراره باهم ازدواج کنیم

فریماه لب باز کرد تا چیزی بگه اما لبهای داغ شهاب روی لبهاش مانع حرف زدنش شد و او را به سکوت واداشت...  
دستهای آتشین شهاب روی تن سرد فریماه به ر\*ق\*ص\* درآومد...  
و این تضاد عجیب باعث شد فریماه خودش رو بیازه و جسمش رو در اختیار شهاب قرار بده.

\*\*\*\*\*

فریماه نگاه خیس اشکش رو به شهابی دوخت که کنارش دراز کشیده بود  
و چشاش رو بسته بود...  
فریماه بغضش رو فرو دادو دستی به گلویش کشید...  
خودش خواسته بود اما فریماه عاشق بود...

عاشق بود و فکر میکرد با این کار عشقش و پایدار باقی میمونه...  
 او عاشق مردی بود که یازده سال از فریماه هجده ساله بزرگتر بود...  
 چشاش رو پردرد بست ...  
 سعی کرد به این فکر کنه که دختر و نگیش رو عشقش تصاحب کرد...  
 ذهنش رو معطوف این جمله کنه...

((وقتی بهت میگم میام خواستگاریت و باهات ازدواج میکنم... دیگه جای  
 نگرانی نیست... من که میدونم تو دختری و با من رابطه برقرار کردی))

\*\*\*\*\*

فرزین کلافه دستی به موهای مشکیش کشید...  
 نگاهش رو به اسم آوا که روی صفحه گوشیش نقش بسته بود، دوخت...  
 بلاخره عزمش رو جزم کرد و اسمش رو لمس کرد...  
 موبایل رو روی گوشش گذاشت...  
 بعد از چند بوق آزاد جواب داد...  
 صدای دخترانه و آرام آوا توی گوش فرزین پیچید...

آوا: بفرمایید؟

فرزین: سلام

روی لبان آوا لبخند نقش بست...

آوا: سلام فرزین... خوبی؟

فرزین: خوبم... تو چطوری؟

آوا: منم خوبم... هنوز اصفهانی؟

فرزین: آره... صبح برمیگردم

آوا: خوبه... راستی قرارداد خوب پیش رفت؟

فرزین: آره... همه چیز خوب پیش رفت

آوا: خدارو شکر

فرزین: آوا...

سکوت کرد...

آوا: میشنوم

فرزین برای گفتن جمله ای که سالهاست بر قلبش چنگ زده بود، تردید کرد...

فرزین: هیچی... مواظب خودت باش

آوا: توهم همینطور

فرزین تماس رو قطع کرد و گوشیش رو روی تخت پرت کرد...  
موهاش رو چنگ زد...

باخودش زمزمه کرد: چرا بهش نگفتم دل تنگشم؟!... چرا بهش نگفتم دوست دارم؟!... این همه سال دست دست کردم... پس چرا هنوزم مرددم... چرا حالا که نزدیکمه هنوز رو این لبا مهر خاموشیه!؟

فرزین عاشق آوا بود...

عاشق دخترکی که یه روز هم بازیش بود و مثل برادر ازش مراقبت میکرد...  
اما یه روز برای دوازده سال از عشقش دور شد و فقط دورادور از حسام از احوالش باخبر بود...



از آوایی که در این دوازده سال دوری نه تنها عشقش توی قلب فرزین کمرنگ  
نشده بلکه پررنگتر و آتشین تر هم شده.

\*\*\*\*\*

مدام زیر لب یه جمله رو تکرار میکرد...

((جواب بده لعنتی))

کلافه تماس رو قطع کرد...

از اون شبی که جسمش رو به شهاب حراج کرده بود، یک هفته میگذره...

یک هفته بی خبری؟!!

به سمت لباساش رفت و پوشید...

از خونه که بیرون اومد به محض دیدن اولین ماشین، سوار شد و آدرس خونه

شهاب رو داد...

حدود نیم ساعت بعد جلوی خونه شهاب از ماشین پیاده شد...

رو بروی خونه ایستاد و نفسش رو بیرون داد...

انگشش رو روی دکمه آیفون فشار داد...

بعد از دو، سه مین در باز شد...

وارد حیاط شد و مسافتش رو طی کرد...

وارد ساختمون داخلی شد و نگاهش رو دور تا دور سالن چرخوند...

شهاب پشت بهش ایستاده بود و توی گیلاسی مشروب میریخت...

فریماه با صدای آرومی سلام کرد...

برگشت و نگاهی به فریمه انداخت و در جواب سلامش فقط سری تکون داد...

فریمه: چرا هرچی بهت زنگ میزنم جواب نمیدی؟!

شهاب با نگاهش فریمه رو برانداز کرد و روی مبل نشست و پا روی پا انداخت...

فریمه با حرص گفت: با توام شهاب... یه هفته است نه جواب تماسم رو میدی و نه خبری ازت هست!

شهاب کمی از مشروبش رو خورد...

شهاب: میخوای دلیلش رو بفهمی؟!

فریمه بدون مکث گفت: معلومه!

شهاب: چون دیگه ازت خسته شدم!

فریمه بهت زده به شهاب خیره شد...

زمزمه وار گفت: خسته شدی؟؟!!

شهاب: آره... از دختر احمقی مثل تو خسته شدم

بغض به گلوی فریماه چنگ انداخت...

فریماه با بغض بریده بریده گفت: میفهمی چی داری میگي؟؟!... چطور...

چطور تا اونشب ازم خسته نبودی؟؟!

شهاب محتوای گیلانیش رو به نفس سرکشید و روی میز گذاشت...

آرنج دستاش روی زانوهایش گذاشت و به جلو خم شد...

شهاب: برای اینکه تا اونشب برام حکم یه عروسک رو داشتی که داشتم باهاش

بازی میکردم

اشک به چشمای فریماه هجوم آورد...

بریده بریده گفت: ولی تو... قول... قول داده بودی؟!

شهاب عصبی از جاش بلند شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت: تو فکر کردی

عاشق چشم و ابروت بودم... نه دختر... چون تو پا نمیدادی از در دوستی

و عشق و عاشقی وارد شدم... ازدواج به وعده سر خرمن بود و اسه تصاحب  
جسمت

اشک روی گونه های فریماه نشست...

فریماه با بغض نالید: خیلی پستی... ((بلندتر فریاد زد)) خیلی آشغالی

شهاب بلند خندید...

شهاب: تازه فهمیدی؟!... من اونقدر پست و آشغالم که حتی نمیتونی تصورش  
رو بکنی.... بهتره گورت رو گم کنی و دیگه پشت سرتم نگاه نکنی، چون آگه  
بخوای موی دماغم شی اونوقت...

سکوت کرد و نگاهش رو به صورت خیس فریماه دوخت...

فریماه عصبی فریاد زد: اونوقت چی لعنتی؟!؟

شهاب خم شد و پاکتی که روی میز بود رو برداشت و به سمت فریماه پرت  
کرد...

فریماه نگاهش رو به پاکتی که روی زمین جلوی پاش بود، انداخت...

شهاب: برش دار

خم شد و پاکت رو از روی زمین برداشت و بازکرد...

چندتا عکس توی پاکت بود...

بادستایی که میلرزیدن عکسا رو دراورد...

بادیدن اولین عکس چشماش رو پردرد بست و به هم فشار داد...

بغزش باصدای بلند ویدی شکست...

باورش نمیشد که شهاب اونقدر رذل باشه که از رابطه اونشب عکس گرفته

باشه؟!؟

باصدای خنده هیستریک و بلند شهاب چشاش رو باز کرد و نگاه خیسش رو که

نفرت ازش میبارید رو بهش دوخت...

شهاب: تو که اونشب تجربیش رو داشتی، چشات رو روی این عکسا بستی تا

نبینیشون... پس اگه فرزین ببینه چه حالی میشه؟!؟

فریماه از شدت گریه به هق هق افتاد...

حتی فکراینکه فرزین این عکسا رو ببینه آتیش به جونش می انداخت...

شهاب: حالا که متوجه شدی چرا بهت میگم گورتو گم کن؟

عکسا از دستش روی زمین افتادن...  
 مهر سکوت روی لبای فریماه زده شده بود...  
 بدون هیچ حرفی برگشت و با قدم های آهسته ای از خونه بیرون اومد...  
 چی باید میگفت... چی داشت که بگه... خودش این کار رو کرده بود و خود  
 کرده رو تدبیر نیست...  
 تموم راه برگشت خودش رو سرزنش میکرد اما چه سود...  
 یک سال پیش عاشق شهاب شد... هنوز هفده سالش بود و اوج  
 نوجوونی... عشق اولش شده بود شهاب... شهابی که وقتی خواست فراموشش  
 کنه، به دوست داشتن فریماه اقرار کرد و اونو جلب خودش کرد اما فریماه از  
 نیت شیطانی شهاب غافل بود و به دام افتاد...

\*\*\*\*\*

وارد اتاقش شد و در رو از پشت قفل کرد و به در تکیه داد...  
 از در سرخورد و روی زمین افتاد...  
 دستش رو جلوی دهنش گذاشت و هق زد...  
 برای آبروی از دست رفتش...  
 برای دنیای دختر و نگیش که از دست داده بود...  
 و برای قلب عاشقش که اکنون مملوء از کینه و نفرت بود...

اشکاش بی محابا روی گونه هاش نشستن...  
 با جرقه ای که از ذهنش گذشت، آروم از جاش بلند شد و از اتاق بیرون اومد...  
 به سمت آشپزخونه رفت و از کابینت جعبه داروها رو در آورد و قرص دیازپام  
 رو برداشت و چند تا کف دستش ریخت و با یه لیوان آب سرد خورد تا بلکه  
 کمی از التهاب درونش کاسته بشه...  
 به اتاقش برگشت و لباساش رو عوض کرد و روی تخت دراز کشید و پتو رو دور  
 خودش پیچید...  
 سردش شده بود و به خودش میلرزید...  
 پاهاش رو توی شکمش جمع کرد... چشاش رو بست و بی صدا اشک  
 ریخت...

\*\*\*\*\*

آوا نگاهش رو دور تا دور سالن رستوران چرخوند با دیدن فرزین که پشت یکی  
 از میزا نشسته بود، لبخندی روی لبش سبز شد...  
 به سمتش قدم برداشت...  
 رو بروی فرزین ایستاد...

آوا: سلام

فرزین با شنیدن صدای آوا سر بلند کرد...

بادیدن آوا لبخندی زدو به احترام آوا ایستاد...

فرزین: سلام... بشین

آوا روبروی فرزین نشست...

آوا: خیلی وقته اومدی؟

فرزین: نه... چند دقیقه ای هست که اومدم... خوبی؟

آوا: خوبم... توچی؟

فرزین: منم خوبم

فرزین بعداز چند لحظه کوتاه به گارسون اشاره کرد و سفارش شام داد...

با رفتن گارسون فرزین جعبه ای رو جلوی آوا گرفت...

آوا نگاهی به جعبه توی دست فرزین انداخت...

آوا: این چیه؟!



فرزین: یادمه وقتی از محل رفتین، منم با خودن بردین... شب وروزم شده بود  
 یه دختر... یه دختر با چشای عسلی و موهای خرمایی... دختری که من و اون  
 فقط یه هم بازی بودیم بعداز اینکه بزرگتر شدیم روابطمون کم رنگ تر شد اما  
 حسی که توی قلبم نسبت به اون دختر داشتم نه تنها کم رنگ نشد، بلکه  
 پررنگترم شد... من عاشق اون دختر شده بودم و هنوز هستم... عاشقتم آوا...  
 عاشق

آوا بهت زده به فرزین خیره شده بود...

زمزمه وارگفت: چی میگی فرزین!؟

فرزین: باهام ازدواج میکنی؟

آوا نگاه بهت زدش رو از فرزین گرفت و سرش رو پایین انداخت و سکوت  
 اختیار کرد...

نمیدونست چی باید بگه!؟

نمیدونست به عشق و علاقه فرزین لبیک بگه یا نه!؟

فرزین: آوا!؟

آوا سرش رو آروم بالا آورد و نگاهش رو به یقه فرزین دوخت...

فرزین: دوباره ازت میپرسم... باهام ازدواج میکنی؟

آوا ساکت به یقه فرزین خیره مانده بود...

فرزین لبخندی زد...

فرزین: قدیمیا میگفتن سکوت علامت رضاست... حالا سکوت تو چه معنی

میده؟!... آره یانه؟

لبخند محوی روی لبای آوا نشست...

فرزین: آره آوا؟!!

لبخند آوا پررنگ تر شد و سرش رو به علامت آره تکیه داد...

فرزین خندید...

فرزین: نمیدونی چقدر خوشحالم آوا!

فرزین در جعبه رو باز کرد و انگشتری که توی جعبه بود رو در آورد...

دستش رو روی دستای سرد آوا که از شرم سرد شده بودند، گذاشت...  
 تضاد عجیبی بود بین دستای گرم فرزین و دستای سرد آوا...  
 به آرومی دست آوا رو بلند کرد و انگشتر رو به دستش کرد...

\*\*\*\*\*

فرزین وارد خونه شدو با صدای ذوق زده ای اسم فریمه رو تکرار میکرد...

فرزین: فریمه... فریمه کجایی؟!

به سمت اتاقش قدم برداشت...  
 در اتاق رو باز کرد و توی درگاه ایستاد...  
 نگاهی به فریمه که خودش رو زیر پتو جمع کرده بود، انداخت...  
 دستاش رو زیر بغلش قفل کرد...

فرزین: هیچ وقت یادم نمیداد فریمه خانوم ساعت ده شب بخوابه؟!... البته  
 اگر بخوابه با اون خواب خرگوشیش با کمترین سروصدا از خواب بیدار میشه!

فریمه کمترین تکونی نخورد...

فرزین به سمتش قدم برداشت...

فرزین: پا شو دیگه... من که میدونم بیداری... پا شو میخوام یه چیز مهم بهت  
بگم

به سمت فریماه خم شدو پتورو از روی بدنش کنار زد...  
نگاه موشکافانه ای بهش انداخت...

فرزین: فریماه؟!!!

بیشتر خم شدو دستی روی صورتش کشید...

سرد بود...

از نگرانی به نفس نفس افتاد...

زانوهایش سست شدن...

پایین تخت زانو زد...

فرزین: فریماه... فریماه خواهی؟!!

فریماه جوابی نداد...

دستاش رو دور بدن خوهرش حلقه کرد و به سرعت از اتاق بیرون دوید...

مثل باد خودش رو به ماشین رسوند و در رو باز کرد...

فریماه رو روی صندلی عقب دراز کرد...

پشت فرمون نشست و با تموم سرعت به سمت بیمارستان حرکت کرد...  
 کلافه دستی به سرش کشید و به پشت سرش نگران نگاهی انداخت...

فرزین: چیکار کردی با خودت؟؟!

بادست روی فرمون کوبید...

بلندتر فریاد زد: چیکار کردی دختر؟؟!!

با بوق های ممتدیی که میزد از کنار ماشین عبور میکرد...  
 به محض رسیدنشون به بیمارستان فریماه رو روی برانکارد گذاشتن و فریماه  
 رو به سمت اورژانس بردن...

فرزین کلافه دستی به سرش کشید و به دیوار تکیه داد...

چشاش رو بست با سرش به دیوار ضربه میزد...

گذر زمان رو از دست داده بود...

بادستی که روی شونش قرار گرفت، چشاشو باز کرد...

نگاهی به دکتر میانسالی که روبروش ایستاده بود، انداخت...

با لحن نگرانی پرسید: حالش چگونه؟؟

دکتر لبخندی زد...

دکتر: معدش رو شست و شو دادیم... باقرصایی که خورده بود فقط چند دقیقه  
دیرتر می‌رسوندیش سکنه یا مرگ حتمی بود

بهت زده به دکتر خیره شد...

زمزمه وار گفت: مگه چه قرصایی خورده بود؟؟!!

دکتر: مثل اینکه قرصای دیازپام خورده بود... معلومه قصد خودکشی داشته

فرزین: خودکشی؟؟!!

فرزین به نفس نفس افتاد...

اشک توی چشمش حلقه زد...

فرزین: خودکشی چرا؟؟!!

دکتر: آروم باش پسر... نسبت باهاش چیه؟

بابغض گفت: برادرش

دکتر سری تکون دادو از کنار فرزین گذشت...

فرزین با رفتن دکتر روی صندلی های سرد بیمارستان نشست...

آرنج دستاش رو روی زانوهایش گذاشت و دستی به چشمایی که از هجوم اشک میسوختن، کشید...

ذهنش معطوف این سوال شده بود که چرا فریمه خودکشی کرده؟!

توی این دوسالی که پدرومادرش رو از دست داده بود هیچی برای خواهرش کم نداشته بود...

نفسش به نفس خواهرش بند بود...

سنگ صبورش بود...

پس چرا اینکارو کرد؟!

تصور اینکه اگر چند دقیقه دیرتر فریمه رو به بیمارستان میرسوند، اتفاقی میوفتاد که نباید میوفتاد، داشت اونو به مرز جنون میرسوند...

\*\*\*\*\*

فرزین با سینی غذا وارد اتاق فریمه شد...

فریمه سرچاش نشست و به بالشت پشت سرش تکیه داد...

سرش رو پایین انداخت...

فرزین سینی غذا رو روی عسلی کنار تخت گذاشت و لبه تخت نشست...

نگاه عاقل اندر سنبهی به صورت رنگ پریده فریماه انداخت...  
 دستش رو زیر چونه فریماه گذاشت و سرش رو آروم بالا آورد...  
 نگاه مهربونش رو به نگاه خیس خواهرش دوخت...  
 لبخندی زد...

فرزین: بی معرفت توهم میخواستی تنهام بذاری!؟

فریماه دستاش رو از هم جدا کرد و دور گردن برادرش گره زد...  
 سرش رو روی شونه برادرش گذاشت...

بابغض نالید: ازت خواهش میکنم هیچ وقت تنهام نذار... فرزین آگه تو تنهام  
 بذاری میمیرم... به خدا میمیرم

فرزین دستش رو نوازشگرانه روی موهای قهوه ای خواهرش کشید...  
 میدونست پرسیدن سبب کار فریماه، بیشتر خواهرش رو اذیت میکنه، پس بی  
 خیال سوالی که به قلب و ذهنش چنگ انداخته بود، شد...  
 سر فریماه رو از روی شونش برداشت...  
 بادستاش صورتش رو قاب گرفت و ب\*و\*سه ای به پیشونیش زد...

فرزین با لحن آروم و مهربونی گفت: من هیچ وقت خواهر گلم رو تنها نمیذارم



به نرمی دستش رو روی صورت خواهرش کشید و اشکاش رو پاک کرد...

فرزین: دیگه بهتره سوپی که برات درست کردم رو بخوری

خم شد و سینی رو برداشت...

فرزین: بین چی برات پختم... باید همش رو بخوری و زودتر خوب شی،

چون کلی کار باید انجام بدیم

فریماه نگاه پرسشگرش رو به صورت برادرش دوخت...

فریماه: چه کاری باید انجام بدیم!؟

فرزین قاشقی سوپ رو جلوی دهن فریماه گرفت و با ابرو اشاره کرد))

بخور))...

فریماه محتوای قاشق رو خورد...

فریماه: نگفتی!؟!

فرزین دستی به ته ریشش کشید...

فرزین: داداشت میخواد داماد شه

چشمای فریمه از خوشحالی برق زد...

فریمه: جدا؟؟!!

فرزین سرش رو به علامت آره تکون داد...

فریمه: باکی؟؟؟

فرزین: آوا

فریمه: آوا؟؟؟؟!!... چطور؟!

فرزین: وقتی رفته بودم عروسی حسام دیدمش... چند باری بازم همدیگر رو دیدیم تا اینکه دیشب ازش خواستگاری کردم واوادم بهت بگم که...

سکوت کرد...

فریمه لب گزید و سرش رو پایین انداخت...

فریماه: خوشحالم که به آوا رسیدی... امیدوارم خوشبخت شین

فرزین لبخندی زد...

فرزین: پس زودتر خوب شو تا برای خان داداشت آستین بالا بزنی

فریماه به آرومی خندید وزیر لب چشمی گفت...

\*\*\*\*\*

فریماه نگاهی به خودش توی آینه انداخت...

صدای فرزین از بیرون اتاق به گوشش رسید...

فرزین: زود باش دیگه فری، دیر شد

اخمای فریماه درهم کشیده شد...

به سرعت از اتاق بیرون اومدو به سمت فرزین قدم برداشت...

با حرص گفت: هزار دفعه گفتم بهم نگو فری... اسم من فریماه... تکرار کن...

فریماه

فرزین لبخندی زد...

فرزین: خيله خب فریماه خانوم زود باش دیرشد

فریماه دستی به سرشونه های فرزین کشید و کتش رو مرتب کرد...

فریماه: خدایی هرکس یکی مثل تو رو داشته باشه دیگه نیازی به ساعت نداره

کمی از فرزین فاصله گرفت...

نگاهی به فرزین انداخت...

لبخند رضایت بخشی روی لباش نشست...

فرزین باشیطنت گفت: تموم شد؟... خوردیم؟!

فریماه مشت آرومی به بازوش زد...

فریماه: توچی باشه که بخوام بخورمت؟... بی نمک!

فرزین خنده ای کرد و نوک دماغ فریماه رو کشید...

فرزین: بیچاره شوهرت، از دست این زبونت کارش معلوم نیست به کدوم تیمارستان بکشه؟

فریماه باشنیدن این جمله بغضی به گلویش چنگ انداخت...  
بدون اینکه حرفی بزنه برگشت و به سمت در خروجی رفت...  
فرزین لبخندی زد و سکوت کرد و رفتن فریماه رو به حساب شرم و حیای  
خواهرکوچولوش گذاشت...  
سری تکون دادو به سمت در قدم برداشت...

\*\*\*\*\*

آوا از اتاقش بیرون اومد و به سمت سالن قدم برداشت...

آوا: خوب شدم؟

یکتا ظرف میوه رو روی میز گذاشت و به سمت آوا برگشت...  
به آوا نزدیک شدو لبخند رضایت بخشی زد...  
نسرین مادر آوا از آشپزخونه بیرون اومدو نگاهی بهش انداخت...

آوا: نظر تو چیه مامان؟

نسرین دستی روی صورت آوا کشید...

نسرین: ماه شدی عزیز دلم

ازگوشه چشمش اشکی چکید...

ادامه داد: جای پدرت خالیه که امشب توی مراسم توی مراسم خواستگاریت  
باشه

بغض به گلوی آوا چنگ انداخت...

یلدا به کنار آوا اومد و گوشه لباسش رو کشید...

یلدا: خاله آوا؟

آوا روی زمین زانو زد و لبخندی به روی یلدا زد...

آوا: جان خاله؟

یلدا: میخوای عروس شی؟

پدرام از اونطرف سالن به جای آوا پاسخ یلدا رو داد...

پدرام: آره بابا... خاله آوا میخواد عروس شه

آوا لبخندی زد...

آوا: کو تا عروس شم؟... فعلا نه به داره نه به بار

پدرام خندید...

پدرام: کجا نه به داره نه به بار؟!... همین که اجازه دادی بیان یعنی جوابت بله

است وبه زودی یه عروسی افتادیم

روی لبان آوا لبخندی نقش بست...

توی این مدتی که دوباره فرزین رو بعداز سالها دوباره دیده بود، فهمیده بود

نیمه گمشده خودش رو پیدا کرده و با اقرار فرزین نسبت به عشقش بهش،

علاقه پیدا کرده بود و اون رو مرد رویاهای خودش میدید...

غرق این افکار بود که صدای زنگ آیفون به گوشش رسید...

پدرام: مثل اینکه او مدن

همراه خواهر و مادر و شوهر خواهرش به کنار در سالن رفت تا از فرزین و خواهرش استقبال کنه...

اونشب تموم حرفها زده شد و طبق خواسته فرزین قرار براین شد که تایک ماه دیگه مراسم عقد و عروسی رو برگزار کنن...

فرزین تو پوست خودش نمیگنجید...

بلاخره بعد از چند سال به عشق دیرینش رسید و فقط یه ماه باقی مونده بود تا باهاش نه تنها زندگیش رو بلکه نفساش شریک شه...

آوا هم دست کمی از فرزین نداشت...

فرزین میتونست تنها مرد زندگیش و تنها عشقش باشه...

درسته که آوا عاشق نبود اما فرزین رو از قبل دوست داشت و کم کم این روابط باعث شد عشق نیز خونه قلب آوا کمین کند و فرزین اولین و آخرین عشقش بشه...

\*\*\*\*\*

فرزین جعبه ای شیرینی به دست آبدارچی شرکت محمد آقا داد...

فرزین: محمد آقا لطفا این شیرینی رو بین بچه های شرکت تعارف کن



محمد آقا چشمی گفت و رفت...

فرزین جعبه شیرینی دیگه ای رو بدست گرفت و به سمت اتاق شهاب قدم برداشت و وارد شد...

فرزین: سلام عرض شد

شهاب از پشت میزش بلند شد و به سمت فرزین رفت...

شهاب: سلام

نگاه عاقل اندر سفیهی به فرزین انداخت...

شهاب: چه خبره؟!... شیرینی بدستی؟!

فرزین لبخند پهنی زد...

فرزین: شیرینی امر خیره

شهاب موشکافانه نگاهی به سرتا پای فرزین انداخت...

شهاب: فریماه؟؟!!

فرزین سری به علامت نه تکون داد...

فرزین: خودم

شهاب نگاه متعجبش رو به صورت فرزین دوخت...

شهاب: واقعا؟؟!!... چه بی سرو صدا؟! حالا این خانوم کیه؟

هردو روی هم نشستن...

فرزین: آوا رو یادته؟

جا خورد... نگاه مبهوتش رو به فرزین دوخت...

زمزمه وار گفت: آوا؟؟!!

فرزین: آره... آوا... دختر عموی حسام

شهاب به زحمت لبخندی زد تا فرزین متوجه آشوب درونش نشه

شهاب: به سلامتی... کی از آوا بهتر... حتما الان برای خودش خانومی شده

رفتارش با احساسش تناقض بدی داشت...

فرزین سرش رو پایین انداخت...

فرزین: نمیدونی از اینکه بهش رسیدم چقدر خوشحالم

شهاب پوزخند بی صدایی زد...

شهاب: مگه عاشقش بودی؟!

فرزین: اوهوم... از خیلی سال پیش

شهاب نگاه به خون نشستهش رو از فرزین گرفت و دستش رو آروم روی دسته

مبل زد...

شهاب: حالا عروسیتون کیه؟

فرزین: یه ماه دیگه

شهاب ابرویی بالا انداخت...

شهاب: واقعا؟!... چقدر زود؟!

فرزین: نخواستم زیاد دست دست کنم

شهاب سری تکون داد...

فرزین: من دیگه میرم به کارام برسم

از جاش بلند شد...

همزمان با برخاستن فرزین، شهاب هم ایستاد و تا در اتاق همراهیش کرد...

بارفتن فرزین، تمام تن شهاب به رعشه دراومد...

زخم کهنش سر باز کرد...

حس انتقام تمام وجودش رو به آتیش کشید...

مدام زیر لب تکرار میکرد: آوا... آوا

بلاخره بعد از این همه سال دوباره پیداش شد...

آوایی که باید تقاص حکمی رو که پدرش صادر کردو باعث شد خانوادش  
متلاشی بشه رو پس میداد...

مشتش رو عصبی به دیوار کوبید...

چطور میتونست انتقام بگیره؟

یه انتقام سخت اونم از آوا !!

باید طوری انتقام میگرفت که آوا خاکستر آتیش انتقامش میشد...

برای لحظه ای فکری از ذهنش گذشت...

لبخندشیطانی لبش نشست...

اونقدر از آوا و خانوادش کینه و نفرت داشت که براش حس رفیقش مهم  
نبود...

هرچند که یه بار به رفیقش از پشت خنجر زد و آبروی خواهرش رو در گرو یه  
ه\*و\*س قرار داد، پس این کار هم براش مهم نبود، فقط باید انتقام میگرفت...

اونم قبل از عروسی...

یک ماه...

وقت کمی داشت و باید و زودتر دست بجنبه وگرنه نمیتونه نقشش رو عملی  
کنه...

\*\*\*\*\*

منشی وارد اتاق شد و به سمت میز فرزین قدم برداشت...

فرزین نگاهش رو از کاغذای روی میز گرفت و به منشی دوخت...

منشی: آقای مهندس این بسته رو برای شما فرستادن

فرزین: بسته؟!... از طرف کی؟!

منشی: چیزی روش ننوشته... پستیچی که آورد، ازش پرسیدم اما اونم  
نمیدونست

فرزین دست دراز کرد و بسته رو از دست منشی گرفت...

فرزین: خيله خب... میتونی بری سرکارت

منشی سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت...

فرزین نگاه موشکافانه ای به بسته توی دستش انداخت...

بسته رو باز کرد...

توی بسته یه پاکت بود...

پاکت رو بیرون کشید و باز کرد...

یه سری عکس پاکت بود...

عکسها رو دراورد...

نگاهش روی اولین عکس ثابت موند...

چونش لرزید...

لباش به حرکت دراومدن اما صدایی از گلوش بیرون نیومد...

دومین عکس رو که دید، دستاش شروع به لریدن کردن...

از شدت عصبانیت و ناراحتی به نفس نفس افتاده بود...

گرمش شده بود...

حس کرد آتیش گرفت...

دوتا دکمه اول پیراهنشو باز کرد...

عصبی و کلافه دستی به صورت خیس عرقش کشید...

اشکی که گوشه چشمش بود رو با حرص پاک کرد...

از جاش بلند شد و عکسا رو برداشت و به سرعت از دفترش بیرون اومد...

به سمت منشی رفت...

عصبی گفت: شهاب تو دفترشه؟؟

منشی که لحن عصبی فرزین رو دید، بریده بریده گفت: نه... امروز... امروز

نیو... نیومدن

فرزین زیر لب پست فطرتی گفت و به سمت در خروجی شرکت رفت...

از شرکت بیرون اومد و سوار ماشینش شد و به سمت خونه شهاب حرکت

کرد...

سرعتش اونقدر بالا بود و بد رانندگی میکرد که صدای راننده ما شینایی که از کنارشون رد میشد، در اومده بود...  
دستاش رو دور فرمون مشت کرده بود و فشار میداد...

فریاد زد: امکان نداره فریماه همچین غلطی کرده باشه... دروغه... دروغ

محکم روی فرمون کوبید...

نالید: اگه راست باشه چی؟... نه... خواهر من پاکه... اون ه\*ر\*ز\*ه\* نیست که بخواد چنین کاری کنه... فریماه فقط هجده سالشه چطور میتونه...؟!!

سکوت کرد...

نمیتونست ادامه بده...

نفس کم آورده بود...

احساس خفگی میکرد...

شیشه رو پایین کشید...

سرش رو بیرون برد و نفسای عمیق و پی در پی میکشید تا بلکه هوا توی ریه ها و ششهاش جریان پیداکنه...

انگشت ا شارش رو به دندان گرفت و تمام حرصش رو روی انگشتش خالی کرد...



طوری که انگشتش مایل به کبودی رفت...  
 یه ربع بعد جلوی خونه شهاب رسید...  
 انگشتش رو روی دکمه آیفون گذاشت و فشار داد...  
 شهاب وقتی تصویر فرزین رو دید...  
 پوزخند صدا داری زد...

شهاب: بازی شروع شد... بدهم شروع شد

در رو باز کرد...  
 فرزین با باز شدن در وارد حیاط شد...  
 در رو محکم بهم کوبید و مسافت حیاط رو با قدم های بلند طی کرد...  
 شهاب در سالن رو باز کرد و کنارش ایستاد...  
 فرزین با چشمای به خون نشسته به شهاب نزدیک شد...  
 به محض رسیدن به کنارش مستی حواله صورت شهاب کرد...  
 شهاب روی زمین افتاد...  
 فرزین بدون اینکه به شهاب مجال بده بلند شه روی سینش نشست و به  
 صورتش مشت کوبید...  
 شهاب هم عصبی شد...

دستای فرزین رو گرفت و به زمین کوبیدش و به سرعت بلند شد، ایستاد...

فریاد زد: چرا وحشی بازی درمیاری؟؟

فرزین از زمین بلند شد و ایستاد...

بالحن عصبی غرید: آره... وحشی بازی درمیارم

عکسارو به طرف شهاب پرت کرد...

باهمون لحنش ادامه داد: اینا چیه عوضی؟... هان... این عکسارو غن؟؟؟

شهاب دستی به دماغ خونیش کشید و عکسارو از روی زمین بلند کرد و بدون

اینکه نگاهشون کنه به سمت فرزین پرت کرد...

شهاب: نه اتفاقا راستن... هموشون واقعین

فرزین ناباورانه لب زد: یعنی... یعنی فریماه!!

شهاب خندید...

شهاب: چته؟!... چرا قیافت اینجوری شد؟... آره فریماه دیگه دختر نیست

خواست دوباره به سمت شهاب یورش ببره...

شهاب فریاد زد: فریماه خودش تن به این رابطه داد... من مجبورش نکردم

فرزین سرجاش ایستاد...

شهاب ادامه داد: میخوای باهام چیکار کنی؟... بکشیم؟ خيله خب بيا منو بکش... ولی بهتره بدونی اونقدر آدم دارم که حتی بعد از مرگم میتونن آبروی خواهرت رو ببرن... پس بهتره عاقل باشی، چون اگه منطقی مشکلات رو حل نکنی و خواستم رو انجام بدی، اونوقت مطمئن باش تموم فایلابی که از خواهرت دارم رو بهت میدم و توهم هرکاری که دلت خواست میتونی باهاشون انجام بدی والته دیگه هیچ وقت منو نمیبینی

فرزین کم آورده بود...

شهابی که فکر میکرد، ریفقشه داشت اونو با حرفاش به آتیش میکشید و آبروی خواهرش رو به تاراج برده بود...

میدونست شهاب اینقدر پست فطرته که به حرف حرف کلماتش عمل میکنه و حتی با مرگش آبروی خواهرش رو میبره...

کلافه دستی به سرش کشید...

شهاب ادامه داد: قبول میکنی خواستم رو انجام بدی؟؟؟

فرزین سردرگم گفت: چه خواسته ای؟

شهاب لبخند پیروزمندانه ای زد...

بدون مکث گفت: آوا

فرزین مات به شهاب خیره شد...

به سختی لبای خشک شدش رو از هم جدا کرد: آوا؟؟!!

شهاب: مطمئننا آبروی خواهر از آوا مهمتره... به خاطر همین میخوام درقبال

آبروی فریماه، آبروی آوا رو ببری

رمز مه وار گفت: چی؟؟!!

شهاب: میخوام دختر و نگیش رو قبل از عروسی و بدون رضایت ازش بگیری

فرزین با شنیدن این جمله عصلی فریاد زد: عوضی میخوای بهش تجاوز کنم؟؟... مگه آوا با توی آشغال چیکار کرده؟!

شهاب نیشخندی زد...

خونسرد گفت: درست متوجه شدی... بهش تجاوز کن... چون دختری که همچین ضربه ای بخوره، مارش یا به جنون و افسردگی میکشه یا خودکشی

فرزین نفسش رو عصبی بیرون داد...

فرزین: پس توهم همین کار رو با فریماه کردی؟

خندید...

شهاب: من به فریماه تجاوز نکردم... فریماه با رضایت خودش بدنش رو در اختیار من قرار داد...

فرزین چشماش رو پر درد بست و بهم فشار داد...

دستاش رو عصبی مشت کرد...

فرزین: باورم نمیشه... باورم نمیشه اینقدر پست فطرتی!

شهاب: نیازی به یاد آوری نیست... به خاطر آبروی خواهرت قبول میکنی؟

بغض به گلوش چنگ انداخت...

مجبور بود به خاطر آبروی فریماه، خواهرش از عشقش بگذره و آبروی آوارو  
تصاحب کنه، میدونست شهاب هرکاری ازش بر میاد...

شهاب: چی شد؟

بعد از مکثی طولانی کلافه و سر درگم گفت: قبوله

قبول کرد و نابود شد...

فرزینی که چندین سال تو آتیش عشق آوا میسوخت، حالا قراره به عشقش  
تجاوز کنه تا آبروی خواهرش رو حفظ کنه...  
خواهری که خودش با دستای خودش دختر و نگیش، جسم و آبروش رو به  
حراج گذاشته بود...

\*\*\*\*\*

فرزین وارد خونه شد، قدم هاش رو بلند به سمت اتاق فریماه برداشت...

دراتاق رو طوری باز کرد که به شدت به دیوار برخورد کرد و خود به خود بسته شد...

فریماه نگاه بهت زدش رو به صورت برزخی برادرش دوخت...

بریده بریده گفت: چی... چی شده فر... فرزین؟؟!!

فرزین عصبی غرید: اسممو به زبون کثیفت نیار

فریماه زیر لب زمزمه کرد: داداش!!!

با تو دهنی که فرزین بهش زد، روی زمین افتاد...  
عکسارو جلوی پاش انداخت...

فرزین با همون لحن سابقش فریاد زد: داداشم دیگه بهم نگو... شرمم خواهری  
مثل تو دارم... خواهری که فکر میکردم پاکه... باحیاست، اما حالا فهمیدم در  
عین سکوت سروگوشش میجنبیده

فریماه نگاه خیسش رو به فرزین دوخت...

این اولین باری بود که فرزین دست روش بلند میکنه وحتی بهش اجازه نمیده  
اسمش رو به زبون بیاره...

اما میدونست حقیقه چون مقصر بود...

از چیزی که میترسید سرش او مد، داشت برادرش رو از دست میداد...  
 از شدت گریه به هق هق افتاد...  
 زانوهایش رو بغل کرد و باد ستای سردش صورت خیس اشک گر، گرفتش رو  
 پوشوند...

فرزین: دختر احمق چه غلطی کردی؟؟؟

صدای هق هقای فریماه به گوشش میرسیدن...

ادامه داد: گند زدی فریماه (با صدای بلندتری فریاد زد) گند زدی هم به  
 زندگی، هم به زندگی (نالید) خوش به حال مامان و بابا که مردن و هرزگی  
 دخترشون رو ندیدن... کاش منم باهاشون میمردم

فریماه با هر حرفی که از زبون برادرش میشنید، قلبش تیر میکشید...

صدای هق هقش بلندتر شد...

فرزین: چطور تونستی اینقدر راحت رامش بشی؟



سکوت فریماه باعث شد بلندتر فریاد بزنه: هان... چطور؟؟... باتوام چطور  
تونستی؟؟!

با فریاد فرزین قفل لبای فریماه شکست...

با صدایی که از بغض میلرزید، بریده بریده گفت: گفت... گفت دو... دو سم  
داره

فرزین: دوست داره؟؟!!... احمق هرکی که بهت گفت دوست دارم با ید  
بهش...

توتونست ادامه بده، سکوت اختیار کرد...

کلافه دستی به سرش کشید...

دردناک بود که از بین آبروی عشقت و خواهرت یکی رو انتخاب کنی...

این که بومی خواهری که فکر میکردی پاکترین و باعفت ترین خواهر دنیاست،

حالا با دخترای خیابونی فرقی نمیکنه...

دخترایی که به خاطر فقر و پول تن فروش شدن، با تفاوت اینکه خواهرت به

خاطر عشق تنش رو به حراج مردی گذاشته که فکر میکرد عا شقه شه اما اون

مرد بویی از عشق و مردانگی نبرده بود...

و دردناکتر و سختهتر از اون اینه که آبروت رو پیش عزیزترین فرد زندگیت یعنی

برادرت از دست بدی...

فرین با بغض گفت: اگه به مامان و بابا قول نداده بودم، مواظبت باشم به خداوندی خدا اول تو رو میکشتم بعدم خودم رپ

فریمه نالید: داداش!!!

فرزین عصبی با فریاد گوشخراشی گفت: خفه شو... میفهمی خفه شو... من دیگه داداش تو نیستم

فریمه: نگو فرزین... نگو

فرزین با حرص لب زد: فرزین مرد... تو فرزین رو کشتی... تو!

برگشت تا از اتاق بیرون بره...

فریمه با جهشی دستاش رو دور پای فرزین حلقه کرد...

سرش رو به پاش تکیه داد...

نالید: تو رو خدا این کارو با من نکن... به خدا نمیتونم بدون تو زندگی کنم...  
 کاش اون شب میمردم تا این روز رو نمیدیدم... غلط کردم فرزین... غلط  
 کردم

فرزین چشاشو پر درد بست...  
 اشکی از گوشه چشمش روی گوش چکید...  
 با حرص دستی به صورتش کشید و اشک رو پاک کرد...  
 بدون هیچ حرفی پاش رو عصبی از بین دستای فریمه آزاد کرد و از اتاق بیرون  
 رفت

\*\*\*\*\*

نگران فریمه بود...  
 فریمه‌ای که اعتمادش رو نابود کرد...  
 دو روزیه به آپارتمان خودش پناه آورده بود... اتفاقی که افتاده بود و تصمیمی که  
 قرار بود انجام بده، اونو به مرز دیوانگی کشونده بود...  
 به صفحه گوشیش خیره شد...  
 تصویر آوا بود...  
 با سر انگشتش تصویر رو لمس کرد...  
 قطراتی اشک روی گونه هاش نشستن...

بابغض لب زد: چطور میتونم دنیاتو بدون رضایتت ازت بگیرم؟... چطور میتونم بهت تجاوز کنم؟

سرش رو بین دستاش گرفت و به موهاش چنگ زد...

\_ لعنت به تو فریماه... لعنت به تو و شهاب

با صدای گوشیش رشته افکارش پاره شد...

گوشیش رو برداشت و پیامی که براش اومده بود و رو باز کرد...

شهاب بود...

متن پیام رو خونند...

((قرارمون یادت نره... چیزی تا عروسیتون بافی نمونده))

عصبی گوشیش رو به طرف دیوار پرت کرد، طوری که صد تیکه شد...

ازجاش بلند شد و کلافه و عصبی طول و عرض سالن رو طی کرد، دور خودش

چرخید...

دستش رو مشت کرد و عصبی به دیوار مشتای پی در پی زد...

زیر لب شهاب رو به رگبار فوش بست...

به قدری به دیوار مشتت کوبید که دستش زخمی شد و حس کرد که لمس شده...

از دیوار روی زمین سر خورد...

نگاه خیسش رو به دست خونیش دوخت...

با صدای بغض آلودی نالید: خدایا بعد از این همه سال منو به آوا رسوندی اما حالا باید به خاطر حفظ آبروی فریماه، آبروی عشقم، آوا رو ببرم... دنیاشو نابود کنم... فریماه خودش تنش رو به خاطر یه \*و\*س یه عشق دروغین فروخت اما آوا چی؟!\*

\*\*\*\*\*

آوا سوار ماشین شد و لبخند به لب به سمت فرزین برگشت...

آوا: سلام مجدد

فرزین با لبخندی مصنوعی جواب سلام آوا رو داد...

آوا: اول بریم کجا؟

فرزین: اول میریم خرید حلقه ها

آوا لبخند پهنی زد...

آوا: باشه... پس بزن بریم

فرزین دستش رو بالا آورد و روی فرمون گذاشت...  
نگاه آوا روی دست فرزین ثابت موند...  
نگران دستش رو دراز کرد و دست بانداژی فرزین رو گرفت...

بالحن نگران و بغض آلودی گفت: دستت چی شده؟؟!!

فرزین لبخند مغمومی زد و نگاهش رو به نگاه خیس اشک آوا دوخت...  
بادیدن نگاه خیس آوا لبخند از روی لباش محو شد...  
دستش رو از دست آوا بیرون کشید و با دستاش صورت دخترکی که نفسش اما  
قراره تا چند ساعت آینده نفسش رو از خودش بیزار کنه واژ دستش بده، رو  
قاب گرفت...

فرزین: چرا گریه میکنی آوا؟!... چیزی نیست... خوبم... مطمئن باش

آوا با صدای بغض آلودی بریده بریده گفت: پس... پس چرا... دستت رو  
پانسمان کردی؟!

فرزین لبخندی زد...

این بار لبخندش از ته دل بود، انا دورنگ...

رنگی از غم و شادی...

مغموم بود چون نمیخواست دنیای دختر و نه عشقش رو به اجبار تصاحب کنه،  
اما مجبور بود...

خوشحال بود از اینکه عاشق آوای نازک دل و مهر بون شده...

بالحن آروم و مهر بونی پاسخ آوا رو داد: قصش مفصله... بهتره فراموشش  
کنی... باشه؟

آوا سری به علامت باشه تکون داد...

کم کم هرم نفسهای گرم فرزین رو روی پوست صورتش حس کرد... قلبش به  
شدت میکوبید...

گرمش شده بود...

هجوم خون رو به صورتش حس کرد...

لبای فرزین روی لبای آوا قرار گرفتن...

حس شیرینی به آوا دست داد...

حسی مثل محبت، مثل عشق...

اولین ب\*و\*سه اونم از اولین و آخرین مرد زندگیت...  
 کسی که دوشش داری...  
 کسی که عاشقته...  
 یه ب\*و\*سه کوتاه اما عمیق...  
 ب\*و\*سه ای سرشار از نگفته ها و حسی پنهان...  
 باجداشدن لباسون از هم دیگه، آوا نگاهش رو که شرم ازش میباید رو از نگاه  
 فرزین دزدید...

فرزین نگاه کوتاهی به صورت سرخ آوا انداخت...

بی اختیار لب زد: دوست دارم آوا... خیلی زیاد دوست دارم

\*\*\*\*\*

جلوی ساختمونی که توش زندگی میکرد، ترمز کرد...  
 آوا نگاهی به ساختمون انداخت...  
 چند لحظه کوتاه به ساختمون خیره موند و بعد سرش رو به سمت فرزین  
 برگردوند...

آوا: اینجا کجاست!؟



فرزین لبخندی ی زد...

فرزین: نمیخواهی خونه مجردی، همسر آیندت روببینی؟

آوا ابروهایش رو بالا انداخت و نگاه عاقل اندر سفیهی به فرزین انداخت...  
فرزین همونطور که از ماشین پیاده میشد، نگاهی به آوا انداخت...

فرزین: اینجوری نگاه نکن، پیاده شو بریم بالا

آوا سری به علامت باشه تکون دادو از ماشین پیاده شد...  
هردو به سمت آپارتمان فرزین قدم برداشتن...  
جلوی در آپارتمان رسیدن...  
فرزین کلید انداخت...

فرزین: بفرما

آوا لبخندی زدو وارد شد...  
نگاه رضایت بخشی به خونه انداخت...  
به سمت فرزین برگشت...

آوا: خونه قشنگی داری!

فرزین: به علامت تعظیم سر خم کرد...

فرزین: قابل شما رو نداره

آوا لبخند پهنی زد...

فرزین: بد نیست خونه داریمم ببینی

آوا: تو خسته ای... بذار خودم برم

فرزین: همیشه... باید ببینی شوهر آیندت یه پا آفاست

آوا خندید...

فرزین: چی میخوری؟

آوا شونه ای بالا انداخت...

آوا: فرقی نمیکنه

فرزین به سمت آشپزخونه قدم برداشت...  
 آوا روی یکی از مبلا نشست و منتظر فرزین موند...  
 فرزین کلافه دستی به سرش کشید...  
 دستاش برای ریختن ماده بیهوشی توی لیوان شربت میلرزیدن...  
 آشوبی درونش به پا شده بود...  
 روی صورتش دونه های سرد عرق نشسته بودن...  
 دستی به صورتش کشید و سینی رو برداشت...  
 نفس عمیقی کشید و قدم هاش رو به سمت سالن برداشت...  
 نگاهش به آوا افتاد که با نگاهش حلقههایی رو که خریده بودن رو برانداز  
 میکرد...  
 لیوان شربت رو جلوی آوا گذاشت...  
 آوا تشکر کرد...

آوا: فرزین به نظرت فردا بریم دنبال لباس عروس؟

فرزین نگاه مغمومش رو به نگاه خوشحال آوا دوخت...  
 لبخند زورکی زد...

فرزین: حتما... بخور

آوا لیوان شربت رو برداشت...

آوا: بازم ممنون

فرزین: نوش جان

آوا نیمی از شربتش رو خورد...

اونقدر غرق صحبت چگونگی برگزاری مراسم عروسی شدن که احساس کرد

سرش به شدت سنگین شده...

دستی به سرش کشید...

فرزین متوجه حال آوا شد...

فرزین: خوبی آوا؟!!

آوا: یکم سرم دردگرفت... بی زحمت منو میرسونی خونه؟

فرزین سری به علامت باشه تکون داد...

آوا از جاش بلند شدو ایستاد...

چند قدم به سمت در خروجی برداشت...

چشماش شروع به دو دو زدن و سرش گیج میرفت...  
اعتنایی نکرد...

چند قدم دیگه برداشت که حس کرد دنیا جلوی چشماش تاریک شد و برای لحظه ای زیر پاش خالی شد...

\*\*\*\*\*

چشماش رو آرام باز کرد...  
سرش سنگین بود و به شدت درد میکرد...  
هنوز احساس میکرد سرش گیج میره...  
به آرومی سر جاش نشست...  
باکنار رفتن پتو از روی بدنش خشکش زد...  
بهت زده به بدن برهنش خیره شد...  
بغض کرد، سرش رو چرخوند و نگاهی به اطرافش انداخت...  
بادیدن لباساش از روی تخت پایین اومد و به سمتشون قدم برداشت...  
خم شد و با دستایی که میلرزیدن لباساش رو برداشت...  
نگاهی بهشون انداخت...  
هجم افکار بد به ذهنش مرز جنون کشوندنش...  
لباساش رو تنش کرد و با قدم های سستی از اتاق بیرون اومد...  
فرزین روی مبل نشسته بود...  
با قدم های آهسته ای رو بروی فرزین ایستاد...

متوجه حضور آوا شد، سرش رو بلند کرد و نگاهش رو به نگاه مردد و اشک  
آلود آوا دوخت...

آوا به زحمت لبای خشک شدش رو از هم جدا کرد...

باصدایی که از بغض میلرزید گفت: تو... تو چی کار... چی کار کردی  
فرزین؟؟!!

فرزین از جاش بلند شد و ایستاد...

گوشیش رو به طرف آوا گرفت...

آوا دستای لرزونش رو بالا آورد و گوشی رو از دستش گرفت...

فرزین به صورتش نقاب بی تفاوتی زد...

فرزین: خوب نگاه کن

آوا نگاهش رو به صفحه دوخت...

بغض به گلوش چنگ انداخت...

چونش از شدت بغض میلرزید...

بی هیچ حرفی به صفحه گوشی خیره شده بود...

فرزین با اکراه گفت: لمس تنت خیلی لذت بخش بود

آوا با شنیدن این جمله لرزه به تنش افتاد...

آوا: بهت اعتماد کردم... عاشقت شدم... اما تو....

سکوت کرد...

فرزین پوزخندی زد...

فرزین: عشق؟!؟!... کلمه مسخره ایه... بهتره بدونی همه چیز یه بازی بود....  
دیگه چیزی بین من و تو نیست... اگه بخوای موی دماغم بشی... خودت  
میدونی چه اتفاقی میوفته!

آوا عصبی فریاد زد: مگه من با تو چی کار کردم؟!... برات فقط یه دستمال  
بودم که ازم یه بار استفاده کنی و بعد بندازیم دور؟!!

فرزین: خوب شد فهمیدی... من جز این عکسا کارای دیگه ای هم میتونستم  
بکنم

آوا با همون لحنش ادامه داد: دیگه چی مونده که انجام ندادی؟!؟!... تو با این  
کارت نابودم کردی

مشتهای گره خوردش رو عصبی پی در پی به سینش میکوبید و مدام تکرار  
میکرد ((ازت متنفرم))

فرزین عصبی وکلایه دستای آوا رو گرفت...

غرید: بس کن... چه ازم متنفر باشی چه نباشی چیزی عوض نمیشه... دیگه  
نمیخوام ببینمت وگرنه بد میبینی... الانم از اینجا گورتو گم کن

آوا نگاه خیسش رو که نفرت ازش میباید رو از نگاه عصبی فرزین گرفت...  
عقب گرد رفت...

نگاهش به کیفش که روی مبل بود، افتاد...

به سمت کیفش رفت و اونو برداشت، اما نگاهش روی یه چیز ثابت موند...  
(حلقه ها)

بعد از کمی مکث به سرعت در حالی که از شدت گریه به هق هق افتاده بود،  
به سمت در دوید، در رو باز کرد، جلوی در به یه نفر تنه زد اما بدون توجه به  
اون فرد از ساختمون خارج شد...

\*\*\*\*\*



شهاب به دختری که بی توجه به آسانسور به سرعت از پله ها پایین میدوید،  
خیره شد...

لبخند پیروز منداانه ای زد...

سرچرخوند، نگاهش با نگاه عصبی فرزین تلاقی پیدا کرد...

وارد آپارتمان شد و در رو بست...

رو بروی فرزین ایستاد...

شهاب: باور نمیکردم واقعا بتونی بهش تجاوز کنی؟!

فرزین عصبی غرید: میخوای شاهد شم برات بیارم که باور کنی سر اون دختر  
چی اوردم؟... خوبه خودت دیدی با چه حالی رفت!

شهاب دستاش رو به علامت تسلیم بالا آورد...

شهاب: دیدم... خیلی خوبم دیدم... چون اگه نمیدیدم مطمئنا باور نمیکردم،  
حتی لمسشم کرده باشی

فرزین از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بود و نبض شقیقه هاش به  
شدت ضربان گرفته بودن...

فرزین: بهت زنگ زدم تا فایلابی که از فریمه داری رو بهم بدی و بعدشم  
گورتو از زندگی من و فریمه گم کنی

شهاب پوزخندی زد و سری تکون داد...

دستش رو توی جیبش گذاشت و یه فلش بیرون آورد...  
دست فرزین رو گرفت و فلش رو کف دستش گذاشت...

شهاب: طبق قرار... در عوض کاری که کردی... همه عکسا و فیلما توشن...  
دیگه هیچی از خواهرت دست من نیست

با پایان جملش از فرزین فاصله گرفت و به سمت در رفت...  
سرجاش ایستاد...

بدون اینکه برگرده گفت: بهش فمر نکن... میتونی بهتر از اونو پیدا کنی...  
خدافظ برای شما

قدم هاش رو به سمت در برداشت و رفت...

فرزین از اینکه اینقدر ضعیفه از خودش بدش اومده بود...  
سوزش چشمش رو حس کرد...

روی مبل افتاد و سرش رو بهش تکیه داد و نگاهش رو به سقف دوخت...

توی فکر فرو رفت...

کاری که با آوا کرد... از دست دادنش... کاری که فریماه انجام داد، همه و همه

مثل یه خوره بودن که به جونش افتاده بودن...

با احساس این که کسی بالا سرش ایستاده، به خودش اومد...

دستی به صورتش کشید...

نگاهش رو به صورت شرمنده فریماه دوخت...

عصبی بهش توپید: مگه نگفتم تا وقتی که صدات نکردم، نیا بیرون؟

فریماه نگاهش رو از برادرش دزدید و سرش رو پایین انداخت...

بابغض نالید: همش تقصیر منه که تو از آوا گذشتی، حتی اگه منو نبخشی حق

داری... چون کاری کردم که هیچ وقت فکرش رو نمیکردی... فقط میتونم

بگم متاسفم... خیلی خیلی شرمندم

فرزین نیشخندی زد...

از جاش بلند شد...

فرزین: شرمندگی تو دیگه بدر درم نمیخوره

اشک روی گونه های فریماه نشست...

فلش رو به طرف فریمه گرفت...

ادامه داد: اینم تموم سندای کثافت کاریات... ((عصبی و جدی)) حالا هم  
گمشو

\*\*\*\*\*

سه روز گذشت...

سه روزی که به اندازه سه سال برای هر سه نفر گذشت و تنها کسی که به

هدفش رسید شهاب بود...

کلید انداخت و به آرومی وارد آپارتمان فرزین شد...

بانگه دنیال فرزین گشت...

روی مبل دراز کشیده بود و چشاش رو بسته بود و سیگار میکشید...

متوجه ورود فریمه نشده بود...

قدم هاش رو آهسته به سمت مبل برداشت...

فریمه: سلام دا... داداش

فرزین به محض شنیدن کلمه داداش چشاش رو باز کرد و با جهش از جاش بلند شد و ایستاد...

نگاه به خون نشستش رو به نگاه اشک آلود فریمه دوخت...

عصبی از بین دندونای کلید شدش غرید: مگه بهت نگفتم نگو داداش...  
اصلا چرا اومدی اینجا؟... هان... کی بهت گفت بیای؟؟

فریمه با صدای بغض آلودی گفت: برات... غذا اوردم

فرزین نگاهش رو به دستای فریمه دوخت که ظرفای غذا دستش بودن...  
دستشوزیر ظرفا زد...

غذا روی دستای فریمه ریخت..

دستاش سوختن و بقیه غذا روی زمین ریخت...

فریمه نگاهش رو به دستاش که میسوختن و مایل به قرمز شده بودن،  
دوخت...

فرزین با دیدن این صحنه یه قدم به سمت فریمه برداشت اما مردد سرجاش  
ایستاد...

نمیخواست اینکار رو کنه و به خواهرش آسیبی برسونه اما از شدت عصبانیت  
نفهمید داره چیکار میکنه...

اشکای فریمه روی گونه هاش چکیدن...

فرزین با دیدن اشکای خواهرش برگشت تا اشکایی که خودش مسببشون بود  
رو نبینه، چشاش رو پر درد بست...

کلافه گفت: از اینجا برو

\*\*\*\*\*

فریمه وارد اتاقش شد...

خودش رو روی تخت پرت کرد و مشتاش رو روی بالشت میکوبید..

فریاد زد: لعنت به من... لعنت به منی که زندگی آوا و فرزین رو با حماقتم سیاه  
کردم

به حق افتاد...

زیر لب مدام تکرار میکرد: من چه غلطی کردم

سرش رو بین دستاش گرفت...

\_ باید همه چیز رو درست کنم... همه چیز رو

\*\*\*\*\*

دستای لرزونش رو روی دکمه آیفون گذاشت و فشار داد...  
بعد از یک مین صدای نسرین توی گوشش پیچید...

نسرین: سلام دخترم... بفرما داخل

در با صدای تیکی باز شد...

فریماه وارد خونه شد و مسافت حیاط رو طی کرد...

نسرین به استقبالش اومد، بعد از سلام احوالپرسی، فریماه سراغ آوا رو از  
نسرین گرفت...

نسرین نگران گفت: سه روزی هست که خودش رو توی اتاق حبس کرده... از  
وقتی که با فرزین رفت خرید تا الان یه کلمه هم حرف نزده... نکنه بین آوا و  
فرزین اختلافی پیش اومده؟... تو میدونی چی شده؟

فریماه لبخند مغمومی زد و دستای نسرین رو گرفت و فشرد...

فریماه: خیالتون راحت چیز خاصی نیست... گفتین تو اتاقشه درستة؟!!

نسرین سرش رو به علامت آره تکون داد...

فریماه: پس من با اجازتون میرم پیشش

قدم هاش رو به سمت اتاق آوا برداشت...

پشت در اتاق که رسید نفس حبس شدش رو بیرون داد...

دستش رو بالا آورد و تقه هایی به در زد...

صدایی نشنید...

دوباره در زد و بازهم صدایی نشنید...

دستگیره رو به آرومی پایین کشید و وارد اتاق شد...

آوا پشت بهش کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون خیره شده بود...

آهسته سلام کرد...

آوا بدون اینکه کوچکترین حرکتی کنه...

آوا: اومدی اینجا منو ببینی یا بفهمی بین من و برادرت چه اتفاقی افتاده؟

فریماه با صدایی که از بغض میلرزید گفت: هیچ کدوم... اومدم بهت توضیح

بدم... اومدم بگم جریان چیه؟

آوا برگشت...



آوا: کدوم جریان؟!... فریمه تو این وسط بی تقصیری... هر اتفاقی که برام افتاده مقصرش برادرته نه تو... ((با بغض ادامه داد)) برادر تو بود که عاشقم کرد و بعدشم با اون...

اشک روی گونه هاش نشست...

روی تخت نشست و صورتش رو با دستاش پوشوند...

به حق حق افتاد...

فریمه به سمت آوا قدم برداشت و کنارش گوشه تخت نشست...

یکی از دستای لرزانش رو روی شونه و دیگری رو روی دست آوا گذاشت...

فریمه: تموم این اتفاقات تقصیر منه... فرزین مجبور بود با تو اون کار روکنه اونم فقط به خاطر حفظ آبروم

آوا دستاش رو از روی صورتش برداشت و نگاه بهت زدش رو به فریمه  
دوخت...

فریمه سرش رو پایین انداخت...

فریمه: یه سال پیش پیش عاشق صمیمی ترین دوست فرزین شدم... رفتارای خوبی که باهام داشت، توجه هاش، همه وهمه باعث شدن روزبه روز بیشتر دوست داشته باشم اما کم کم به خودم اومدم... با خودم گفتم شاید اون مثل

من فکر نکنه، شاید من رو به چشم خواهر نداشتش میبینه، به خاطر همین سعی کردم علاقم رو فراموش کنم اما قبل از اینکه بخوام تصمیمم رو عملی کنم، بهم گفت دو سم داره و میخواد باهام ازدواج کنه... به خاطر علاقه ای که بهش داشتم قبول کردم... هر دو مون تصمیم گرفتیم به فرزین چیزی در باره اینکه همدیگه رو میبینیم و بینمون علاقه ای هست نگیم... یه سال تموم باهم بودیم... واقعا عاشقش شدم... یه روز قرار شد برای عقد یه قرار داد بره اصفهان... یه شب قبل از اینکه بره یه بهونه آورد و به جاش فرزین رو فرستاد... روزی که فرزین رفت، اومد دنبالم و منو برد خونتش... بعد از اینکه از این در و اون در حرف زدیم، کلی مقدمه چینی کرد که ما باید باهم رابطه برقرار کنیم... گفت ما که قراره باهم ازدواج کنیم پس فرقی نمیکنه کی باهم رابطه برقرار کنیم... گفت وگفت تا که رام حرفاش شدم و...

سکوت کرد...

سیل اشک روی گونه هاش نشست..

آوا بهت زده زمزمه کرد: یعنی تو...

فریماه سرش رو به علامت آره تکون داد...

باصدایی که از بغض میلرزید و به خاطر گریه دورگه شده بود گفت: یه هفته دست به سرم کرد... هرچقدر زنگ میزدم جواب نمیداد تا اینکه رفتم خونش... ازش پرسیدم چرا یه هفته جپاب تلفنام رو نمیداد... میدونی جوابش چی؟!... گفت از دستم خسته شده... گفت عاشق چشم و ابروم نبوده نبوده وتوی این یه سال براش حکم یه عروسک رو داشتم... تموم این حرفاش به کنار... عکسایی که از اونشب نشونم داد بیشتر آتیشم زدن... تهدیدم کرد اگه بیخیال نشم عکسا رو پخش میکنه... نمیتونستم چیزی بگم یا کاری کنم چون خودم مقصر بودم... خواستم خودم رو خلاص کنم اما فرزین نداشت... نمیدونم چی شد که یه روز فرزین عصبی برگشت خونه، از همه چیز خبر داشت و عکسا دستش بودن... از اون روز حتی یه بار هم بهم اجازه نداد اسمش رو به زبون بیارم

نگاهش رو به آوا دوخت...

ادامه داد: آوا به جون فرزین که همه زندگیمه، فرزین اونشب به تو دست هم نزد، من توی خونه بودم... این من بودم که لباسات رو درآوردم و ازت اون عکسا رو گرفتم... آخه در قبال اینکه عکسای منو پخش نکنه از فرزین خواسته بود به تو تجاوز کنه اما فرزین نمیخواست و نمیتونست این کار رو با تو که عشقش و سالهاست دوست داره، بکنه... آوا، فرزین بی گ\*ن\*ا\*ه\*... مجبور شد به خاطر حفظ آبروم با تو اون مار رو کنه... باور کن اگه شهاب حال وروز اون شبت رو نمیدید حتما از فرزین مدرک میخواست به خاطر

همین فرزین قبل از اینکه بهوش بیای بهش زنگ زد تا بیاد ببینه با چه حالی از اونجا میری، همین باعث شد فرزین اونشب با لحن بدی باهات حرف بزنه

آوامات به فریماه خیره شده بود...

زمزمه وار گفت: گفتی شهاب؟؟!!

فریماه سرش رو به علامت آره تکون داد...

فریماه: درسته... شهاب اون کسیه که سه تامون رو نابود کرد

آوا با جهش از جاش بلند شد...

کلافه دستی به موهاش کشید...

زیرلب آهسته زیرلب گفت: بالاخره تونست انتقامش رو بگیره!! ولی من هنوز نابود نشدم

برگشت و نگاهش رو به فریماه دوخت...

آوا: فرزین الان کجاست؟

لبخند روی لبای فریمه نشست...

فریمه: خونشه... آوا... فرزین... فرزین رو به خاطر کار ابلحانه من میبخشی؟

آوا لبخندی زدو سرش رو به علامت آره تکون داد...

فریمه از حاش بلند شد و فریمه رو در آغوش کشید...

فریمه: ممنونم آوا... امیدوارم منم ببخشی چون من مسبب همه این اتفاقاتم

آوا، فریمه رو از آغوشش بیرون کشید...

آوا: تو مثل خواهر کوچکترمی... اشتباه کردی و حالا پی به اشتباهت بردی...

کلیدای خونه فرزین رو داری؟

فریمه سرش رو به علامت آره تکون داد...

به سمت کیفش رفت و کلیدا رو بیرون آورد و به سمت آوا گرفت...

فریمه: اینم از کلیدا... میری اونجا؟

آوا: آره... باید با فرزین حرف بزنم

\*\*\*\*\*

به آرومی وارد خونه شد...  
 به سمت اتاقا قدم برداشت...  
 نگاهش به اتاقی افتاد، که اونشب توش بود...  
 به سمتش رفت...  
 دراتاق باز بود...  
 نگاهش رو توی اتاق نیمه تاریک چرخوند...  
 بو و دود سیگار فضای اتاق رو پر کرده بود...  
 با دیدن فرزین که دستش رو توی موهاش فرو برده و سیگار میکشید، بغض به  
 گلویش چنگ انداخت...  
 با قدم های آهسته ای به سمت فرزینی که پشت بهش گوشه تخت نشسته بود  
 و سیگار میکشید، رفت...  
 به محض رسیدن به کنارش، جلوی پاش پایین تخت زانو زد...  
 فرزین سیگار رو از گوشه لبش برداشت و مات به آوا خیره شد...  
 اشک روی گونه های آوا نشست...

زمزمه وار گفت: آوا؟!!!

آوا بی اختیار فرزین رو در آغوش کشید و سرش رو روی شونه هاش گذاشت...

میون هق هق گریش گفت: جان آوا؟

فرزین دستش رو روی سر آوا کشید و سرش رو توی گردنش فرو برد و نفس عمیقی کشید...

به خودش بیشتر فشردش...

فرزین: منو ببخش آوا... منو ببخش

آوا خودش رو از آغوش فرزین بیرون کشید و نگاه خیسش رو به نگاه ماتم زده فرزین دوخت...

آوا: شاید اگه همه چیز رو نمیفهمیدم، هنوز تو بهت کاری که باهام کردی میموندم، اما حالا فهمیدم بی تقصیری و نمیخواستی اون کار رو با من بکنی

فرزین: تو از کجا حقیقت رو فهمیدی؟!

سکوت کرد...

فرزین: فریماه؟؟!

آوا سری به علامت آره تکون داد...

نگاهش رو روی صورت فررین چرخوند، با دیدن ته ریش بلندش و ته سیگارای اطرافش بازم بغض به گلوش چنگ انداخت، فهمید که فرزینم کمتر از خودش توی این سه روز عذاب نکشیده...  
دستی به صورت فرزین کشید...

با شیطنت گفت: بهتره پاشی یه دستی به صورتت بکشی... آقا فرزین بنده اصلا دوست ندارم شوهرم اینقدر شلخته باشه

دستش رو بین موهای فرزین گذاشت و تکون داد و موهایش رو بهم ریخت...  
لبخند پهنی روی لبای هر دوشون نشست...  
دست فرزین رو گرفت و کشید...

آوا: پاشو دیگه!

\*\*\*\*\*

فرزین: فریماه چی بهت گفت؟



آوا: همه چیز رو... بهم گفت پشت تموم این ماجراها کیه؟

فرزین: نمیدونم هدف شهاب از کاری که بهم گفته بود با تو انجام بدم، چی بود؟!

آوا بدون مکث گفت: انتقام

فرزین خیره به آوا نگاه کرد...

زیرلب تکرار کرد: انتقام؟!

سری به علامت تایید تکون داد...

آوا: دوازده سال پیش پدرم قاضی یه پرونده اختلاس شد... شاهین قادری یکی از متهمین این پرونده بود... پدرم به ده سال زندان محکومش کرد... مادر شهاب به خاطر همین قضیه دق کرد و مرد... روز خاکسپاری قبل از اینکه مراسم تموم شه یه دختر بهم گفت یه نفر باهام کار داره، همونجایی رفتم که اون دختر گفت... قسمتی از قبر ستون بود که درختا اونو پوشونده بود و تو دید نبود... وقتی رسیدم کسی نبود... برگشتم تا برگردم پیش مادرم اما به محض برگشتم یه نفر دستاش رو دور گلوم حلقه کرد و منو به درخت کوبید... فشاری

که به گلوم میومد باعث شده بود، دست و پا بزنم... صدای آشنایی که توی گوشم پیچید، باعث شد چشم رو باز کنم...

شهاب بود، با لحنی که ازش کینه و نفرت میبایرد گفت: مادرم رو کشتین حالا اومدین واسش فاتحه بخونین... رسم که آدم بکشین و بیاین سرخاکش و دوقطره اشک تمساح بریزین تا همه فکر کنن شما خوین ما بد؟!

دیگه کم کم داشتم خفه میشدم، به معنای واقعی داشتم جون میدادم...

چشم خود به خود بسته شدن... برای یه لحظه فقط زمین خوردنم رو حس کردم... گلوم به شدت درد میکرد و مدام سرفه میکردم... با اینکه دستش رو از دور گلوفن رها کرده بود اما هنوز حای دستاش رو روی گلوم حس میکردم... به سمتم خم شد اینبار عصبی بود... گفت اگه یه بار دیگه گذرت به گذرم بیوفته نابودت میکنم... گفت بدم نمیاد تقاص کاری که قاضی موحد سرمن و خانوادم آورد رو دختر عزیز دوردونش بده...

انگشتش رو به علامت تهدید بالا آورد و ازبین دندونای کلید شدش ادامه داد: هشدارم رو جدی بگیر... چون بخوای، نخوای، دونسته و ندونسته نابودت میکنم...

به محض تموم شدن حرفاش رفت...

این مسئله رو به هیچ کس نگفتم... نمیدونم چرا؟!

شاید حال شهاب رو درک میکردم، شاید هم واقعا تهدیدش رو جدی گرفتم... نمیدونم... چند ماه بعد شم که پدرم رو به یه شهر دیگه منتقل کردن و از محل

رفتیم... حدود چهار سال بعدشم از پدرم شنیدم که پدر شهاب تو زندان سخته  
میکنه و میمیره

فرزین که تا اون لحظه به حرفهای آوا گوش میداد...  
نگاهش رو به نگاه آوا دوخت...

فرزین: یعنی شهاب فقط به خاطر حکمی که پدرت داده از تو خانوادت کینه  
به دل گرفت؟!

آواسرش رو به علامت آره تکون داد...

آوا: شهاب فکر میکنه با انتقام آروم میشه اما انتقام آتیشیه که وقتی بیشتر بهش  
فکر کنی و به نفرت و کینه توی قلبت دامن بزنی شعله هاش زبانه میکشن و  
وجودت رو به آتیش میکشن

فرزین سرش رو به علامت آره تکون داد...

فرزین: منم نباید اینقدر زود جلوی خواستش تسلیم میشدم و...

انگشتای ظریف آوا روی لبای نیمه باز فرزین قرار گرفتن...

آوا: بهتره دیگه بهش فکر نکنیم

فرزین لبخندی زد و سرش رو به علامت باشه تکون داد...

دستش رو دور کمر آوا حلقه کرد و به خودش فشرد...

ب\*و\*سه ای به سرش زد...

آوا خودش رو بیشتر در آغوش فرزین فرو برد...

فرزین: خوشحالم که دارم

آوا به آرومی خندید...

آوا: پس قدر این فرشته رو باید بدونی

نفسش رو بیرون داد وگفت: قول میدم دیگه ندارم آب تو دل فرشتهم تکون

بخوره

دقایقی به سکوت گذشت اما صدای موبایل فرزین این سکوت رو شکوند...

آوا خودش رو از آغوش فرزین بیرون کشید...

فرزین بلند شد و به سمت موبایلش. که روی اپن بود، قدم برداشت...

گوشیش رو برداشت...

از دیدن شماره چشماش گرد شدن...

شماره شهاب بود...

تردید کرد جواب بده اما تماسای پی در پی باعث شد، دکمه برقراری اتصال رو

بزنه...

بدون اینکه حرفی بزنه منتظر موند صدایی از پشت خط بشنوه، لحظه ای

نگذشت که صدای مردی توی گوشش پیچید...

: آقای فرزین کریمی؟

کمی مکث کرد...

فرزین: بله... بفرمایید؟!

: من سروان یوسفی هستم لطف کنید تشریف بیارین منزل شهاب قادری

فرزین: چی... چی شده؟!

: بیاید متوجه میشید

باقطع شدن تماس، فرزین نگاهش رو به نگاه نگران آوا دوخت...

آوا: چیشده فرزین؟!

فرزین: نمیدونم... باید زودتر برم خونه شهاب

آوا: مگه چه اتفاقی افتاده؟!.. چرا باید بری خونه شهاب؟!

فرزین: پلیس بود... گفت برم اونجا میفهمم

به سمت در قدم برداشت...

آوا: صبر کن فرزین

برگشت و به آوا نگاه کرد...

آوا: منم میام

فرزین: نمی....

حرفش رو قطع کرد...

آوا: باید پیام

ناچار سری به علامت باشه تکون داد...

\*\*\*\*\*

هردواز ماشین پیاده شدن...

آوا نگاه بهت زدش رو از جمعیت، ماشین پلیس و آمبولانس گرفت و به فرزین  
دوخت...

آوا: اینجا چه خبره؟؟!!

فرزین: نمی... نمیدونم

به سمت جمعیت قدم برداشتن...

ازبین جمعیت عبور کردن و خودشون رو به کنار مامورایی که ایستاده بودن  
رسوندن...

فرزین: بامن تماس گرفتن، گفتن پیام اینجا

مامور جوان راه رو باز کرد و با دست به داخل اشاره کرد...

هردوبه سمت داخل قدم برداشتن..

به محض ورودشون به حیاط دونفر که یه برانکارد رو حمل میکردن از کنارشون  
رد شدن...

فرزین جلوشون ایستاد...

هردونفر سر جاشون ایستادن...

د ستاش رو آروم باتعلل بالا آورد و پارچه روی صورت فردی که روی برانکارد  
بود رو برداشت...

بادیدن صورت خونی شهاب چشاش رو بست و به هم فشار داد...

چشاش رو باز کرد و پارچه رو روی چهره شهاب کشید...

برگشت...

چند قدم به سمت آوا برداشت...

آوا: کی بود؟!

فرزین سرش رو چرخوند و با نگاهش اطرافش رو کاوید...

کلافه گفت: شهاب

آوا: شهاب!!



سرش رو به علامت آره تکون داد...

: آقای کریمی؟

سرش رو چرخوند و به مرد رو بروش خیره شد...

مرد کنار ایستاد...

: سلام... من سروان یوسفی هستم همون که...

حرفش رو قطع کرد...

فررین: شناختم... میشه زودتر بگین اینجا چه خبره؟!... چرا شهاب...

سکوت کرد...

سروان یوسفی: بین لیست تما سشون شما تنها کسی بودین که باهاتون زیاد

تماس گرفته بودن... میتونم پیرسم نسبتون چیه؟

باکمی مکث مردد گفت: دوستش!

سروان یوسفی سری تکون داد...

یوسفی: شهاب قادری به قتل رسیده

فرزین: قتل؟!!

یوسفی: بله متاسفانه... ایشون با یه دختر رابطه برقرار کرده بودن و اون دختر از مقتول باردار میشه... اومده بود جریان رو با مقتول درمیون بذاره وقتی مقتول مسئولیت به عهده نمیگیره، بین قاتل و مقتول بحث پیش میاد و مشاجره اونقدر بالا میره که قاتل توی یه فرصت مناسب با گلدون به سر مقتول میزنه و به قتل میرسونه

تموم تن فرزین میلرزید...

به محض تموم شدن حرفای یوسفی به سمت ماشین پلیسا دوید...

آوا هم دنبالش دوید...

فرزین کلافه و پریشون خم میشد و داخل ماشینا رو با نگاهش میگشت...

بادیدن دختری که تاریکی شب و شیشه های دودی باعث شده بود قیافش

تشخیص داده نشه، به سمت ماشین دوید...

بادستایی که میلرزیدن مامور رو کنار زد و در ماشین رو باز کرد و خم شد...

دخترک سرش رو به سمت فرزین برگردوند...

نگاه نگران و پریشون فرزین با نگاه خیس دخترک گره خورد...

فرزین دستی به ته ریشش کشید و کمر راست کرد...

زیر لب مدام تکرار میکرد: خداروشکر... خداروشکر

نفساش رو که به شمارش افتاده بودن با چند نفس عمیق منظم کرد...

آوا دستش رو روی شونه فرزین گذاشت...

بریده بریده گفت: حا... حالت خو... خوبه فرزین!؟

سرش رو به علامت آره تکون داد...

از ماشین فاصله گرفت...

خودش رو از جمعیت بیرون کشید و به سمت ماشینش قدم برداشت...

سوار ماشین شد و سرش رو روی فرمون گذاشت...

آوا بادیدن لرزش شونه های فرزین سوار شد...

دستش رو روی دست تبار فرزین که روی فرمون مشت شده بود، گذاشت...

همونطور که سرش رو فرمون بود با صدایی که از گریه بم و خشدار شده بود

گفت: خیال کردم فریماهه

نفسش رو بیرون داد و سر بلند کرد...

نگاه خیسش رو به نگاه نمودار آوا دوخت...

لبخند کم جونی زد...

فرزین: اما خدارو شکر خودش نبود... این دخترم یه قربانیه مثل فریماه... دلم  
براش میسوزه

آوا دستاش رو روی صورت مردانه خیس فرزین کشید و اشکاش رو پاک  
کرد...

آوا: درسته... این دخترم یه قربانیه اما نه قربانی کاری که شهاب باهاش کرد  
بلکه قربانی اشتباه و \*ه\* و \*س\* خودش شد... کاش آدما فقط ادعای عاشقی  
نکنن... چون عشق پاکه و آلوده به \*ه\* و \*س\* نیست... فکر کردن با رابطه  
عشقشون قویتر و پایدارتر میشه ولی عشق اینجاست، توی قلب آدما نه با  
حراج گذاشتن جسم

لبخندی زد...

ادامه داد: بذار همه چیز رو امشب فراموش کنیم و یه صفحه جدید از زندگیمون  
رو ورق بزنیم... فرزین، فریماه اشتباه کرد و پی به اشتباهش برد... آگه توبه  
تبیهت ادامه بدی ممکنه یه بلای دیگه سرخودش بیاره... درسته اشتباهش  
نابخشودنیه ولی باید ببخشیش و کنارش باشی... کنارش باشی تا ازش مراقبت

کنی، حواست رویه شتر بهش بدی تا بازم مرتکب همچین خطاهایی نشه...  
برادری که بایه خیال اینجوری برای خواهرش بال بال زد مطمئنا خواهرش رو  
میخشه، درسته؟؟

فرزین دستای آوا رو از روی صورتش پایین کشید...

فرزین: نه آوا... نمیتونم... فریمه کاری کرد که...

حرفش رو قطع کرد...

آوا: میدونم... ولی فرزین یکم به حرفام فکر کن... میخوای بذاری فریمه از  
اینی که هست بیشتر تو منجلاب اشتباهش دست و پا بزنه؟!... فرین... فکر  
کن وبعد تصمیم بگیر... ولی امیدوارم تصمیم درستی بگیری

\*\*\*\*\*

وارد حیاط شد...

ماشین رو پارک کرد و پیاده شد...

از مسیر خونه آوا تا خونش مدام به حرفای آوا فکر میکرد...

آوا درست میگفت، باید از این به بعد بیشتر حواسش به آوا باشه و مراقبش باشه تا بازم خطایی نکنه.. شاید دفعه قبل خودشم مقصر بود که نفهمید فریمه با شهاب رفت و آمد داره...

فریمه با لبخند از بالکن به برادرش نگاه میکرد که داشت به سمت داخل قدم برمیداشت...

به سرعت از اتاقش بیرون اومد و بی پروا پله ها رو دو تا یکی طی کرد...  
 به محض طی کردن آخرین پله سینه به سینه برادرش شد...  
 نگاهش رو دزدید و سرش رو پایین انداخت...  
 باصدای آهسته ای که به زحمت شنیده میشد سلام کرد...

فرزین: بیا بشین باهات حرف دارم

فریمه آب گلوش رو صدا دار قورت داد...  
 هردو به سمت مبل قدم برداشتن و روبروی هم نشستن...

فریمه هنوز سرش پایین بود...  
 فرزین آرنج دستاش رو روی زانوهایش گذاشت و به جلو خم شد...

بی مقدمه گفت: امشب دختری که از شهاب باردار شده بود، به خاطر اینکه شهاب مسئولیت بچه رو قبول نکرد به دست اون دختر به قتل رسید

چشای فریمه با شنیدن این خبر گردشده...

فرزین ادامه داد: نمیدونم معنی سکوت باشنیدن این خبر چیه؟!... اما مطمئنم اگه ذره ای هم عاشقش بودی با شنیدن این خبر مثل مرغ سرکنده میشدی... درسته؟

فریمه با کمی مکث سرش رو به علامت آره تگون داد...

فرزین: ممکن بود به جای اون دختر تو این کار رو میکردی یا یه دختر دیگه

اشک توی چشمای فریمه حلقه زد...

ادامه داد: ببین فریمه روزی که فکر کردی یه چیزی رو از ته دل دوست داری هیچ وقت ولش نکن، ممکنه دوباره تکرار نشه... آدم وقتی تو سن و سال توئه فکر میکنه بازم پیش میاد، باید ده، پونزده سال بگذره تا بفهمه همون یه بار بوده که حالت خوب نمیشه... عشق یعنی حالت خوب باشه... به قول آوا عشق توی قلب آدماست نه با به حراج گذاشتن جسم

نفسش رویرون داد...

\_ میبخشمت چون نمیخوام از اینی که هست بدتر سرت بیاد... میبخشمت چون دوست دارم... چون خواهر می ونور چشمم اما خواهری از این به بعد حواست باشه تو زندگی به قهقرا نری... میخوام حواست به درست باشه تا بشی همون خانوم دکتر متینی که من و مامان، بابا آرزوش رو داشتیم و داریم... باشه!؟

فریمه که از شدت خوشحالی توی پوست خودش نمیگنجد به آرومی چشمی گفت...

فرزین: نشنیدم چی گفتی؟

کمی بلندتر گفت: چشم

فرزین: میخوام مثل فریمه سابق بگی

فریمه سر بلند کرد و نگاهش رو به نگاه برادرش دوخت...

با لحنی که ذوق زدگی توش موج میزد گفت: چشم خان داداش



لبخند پهنی روی لبای فرزین نشست...

فرزین: چشمت بی بلا فری

فریماه اینبار با شنیدن کلمه فری نه حرص خورد و نه عصبی شد، بلکه توی

دلش قند آب میشد...

به آرومی خندید...

فرزین: نمیخوای داداشت رو مهمون یه چای لب سوز کنی تا خستگی از تنش

در بره؟!

فریماه با جهشی از جاش بلند شد...

فریماه: چرا مهمون نکنم؟!

به سمت آشپزخونه قدم برداشت اما به محض رسیدن به کنار فرزین خم شد و

گونش رو ب\* و\* سید و به سرعت به سمت آشپزخونه قدم برداشت...

فرزین سری تکون دادو به آرومی خندید...

اینکه غم دنیا به دلم هست مهم نیست

دنیا شده یک کوچه بن بست مهم نیست

تا اینکه مرا خورد کند سنگ زمانه  
با بخت بد من شده هم دست مهم نیست

در جام من آن جرعه کمیاب نباشد  
تا دل شود از مزه ی آن مست مهم نیست

قلبی که به صد وصله زدن می طپد اکنون  
از شدت این فاصله بشکست مهم نیست

از چشم حسودان و بخیلان بگریزم  
یا طعمه این طایفه پست مهم نیست

تنهاتو مهمی که فقط با تو بمانم  
غیر از تو اگر فاصله ای هست مهم نیست.

حرف آخر...

((به قول استاد الهی قمشه ای:

باید دید وقتی کسی میگوید دوستت دارم آیا معنی اش اینست که میخواهد ما را خرج خودش کند و ما را به مصرف خودش برساند...

یا دوستت دارم به این معنی است که تو دوست من هستی و خاطرت پیش من عزیز است و اگر کاری داشتی برایت انجام میدهم اگر بیمارشدی تا صبح برای تو بیدار میمانم.))

**با تشکر از نازی مهدوی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا**